

## شخصیت‌ها

مهدعلیا: مادر شاه (الهام گرفته از مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه)

فاطمه: زن عقدی و جوان شاه (الهام گرفته از سنبل باجی یا فاطمه سوگلی فتحعلی شاه که از ۷ سالگی به صیغه‌ی او درآمد)

خجسته: اولین زن شاه (الهام گرفته از ۱ خجسته زن اول ناصرالدین شاه پس از شاهیش ۲ خجسته زن آخر شاه پیش از ترور و مرگ او)

دختر بی‌نام (دختر): زن صیغه‌ای شاه (الهام گرفته از ۱ دختران قوچان که به جای گندم فروخته شدند ۲ زنانی که با لباس مردانه در انقلاب مشروطه جنگیدند - به احترام نامی که از آنان به جای نمانده دختر هرگز در این نمایش صدا نمی‌شود)

طویس: خواجه‌ای مخنث (وام‌دار از طویس مطربی محبوب در زمان قاجار)

انقلابی که زنان تلاش بر پیروزی بر آن دارند وام‌دار انقلاب مشروطه است هرچند اثر بیش از آن که تاریخی باشد، نمادین و استعاره‌ایست.

**خطابه طویس (خواجه) (۱) خبر از آغاز شلوغی‌ها و شورش مردم می‌دهد.**

## صحنه اول

توضیح صحنه: آخر شب، اتاق حرmsرایبی که تختی در وسطش دیده می‌شود. اتاق متعلق به فاطمه دختری حامله است. زنان دربار برای نگهداری از او کنارش مانده‌اند (در اتاق تعداد زیادی طلا و اعلامیه و اسلحه دیده می‌شود). فاطمه دراز کشیده و مدام تکان می‌خورد. در حال بافتن لباسی ست و در این حین برای خود ترانه‌ای کودکانه زمزمه می‌کند.

خجسته روی زمین نشسته و به انبوهی از طلاها نظم می‌دهد. زیر لب دعایی می‌خواند.

خجسته: نبرد؟

فاطمه (با ناز و لجبازی): خیر.

خجسته: آن را کنار بگذاری به خواب می‌روی.

فاطمه: از خوف مجلس امشب خواب به چشمانم نمی‌آید.

فاطمه بافتنی را کنار می‌گذارد و سرش را زیر پتو می‌کند. خجسته همین‌طور که طلاها را جمع می‌کند لالایی‌ای می‌خواند.

دختر بی‌نام با حالی نزار وارد صحنه می‌شود. لباسش خونین است و دست بر شکم گرفته.

فاطمه کنار خودش برای او جایی باز می‌کند.

خجسته: افتاد؟

فاطمه: خوبی؟

دختر: مگر این که با بدن سوراخ سوراخ بتوان زنده ماند.

خجسته: همه چیز را بیرون کشیدی؟

دختر: آری.

خجسته: اطمینان کامل داری؟ نگاهی ببینم؟

دختر: نیازی نیست. فقط لازم است کمی استراحت کنم.

خجسته: مدام دلهره داشتم می‌بایست همراه می‌شدم.

دختر: ایرادی نیست کسی باید مراقب سنبل باجی می‌بود.

دختر بی‌نام با مهربانی کنار فاطمه می‌نشیند.

فاطمه: دردت زیاد است؟

دختر: خوب می‌شوم. درد تو چه‌طور؟

فاطمه: امروز بهترم. لباسی بافتم و هوایی خوردم.

فاطمه لباسی که بافته رو نشون دختر بی‌نام می‌دهد.

دختر با خنده: کوچکاندام هستی اما این بر تن تو نیز نمی‌رود.

فاطمه سکوت می‌کند.

دختر با خشم لباس را به او پس می‌دهد: خیال‌بافی می‌کنی؟

فاطمه: برای تمرین بود نخ برای بزرگ‌تر از این لباس نداشتم.

دختر: شاید هم عقل برای بهتر از آن.

خجسته: آزارش نده او که پذیرفته!

(در این حین خجسته به سمت طلاها رفته است)

دختر: اختیار دارید شما چرا خانم؟ این کار از من بود.

فاطمه: من هم می‌توانم کمکی کنم.

خجسته: کاری برای من نمانده. باید پرده‌ها را می‌آویختم و اتاق را سر و سامانی می‌دادم. برای باقی کارهایم وقت هست.

فاطمه: من هم خط بلدم، می‌توانم خوش بنویسم اگر تذکری دهی.

(خجسته فاطمه را به تخت هل داده و به دختر بی‌نام اشاره می‌کند آرام‌تر سخن گوید.)

دختر: مگر نگفتید امشب خوش دارید قبل از رفتن -

(خجسته اشاره‌ای می‌کند)

دختر (با مکث): قبل از رفتن ندیمه‌ات سری به او بزنی.

خجسته: آری. موعدهش فرا رسیده است. باید زودتر به سراغش بروم. به هر حال تا به خواب رفتن فاطمه صبر کنیم.

دختر: بعدها درد دلت را بر سر ما می‌افکنی!

فاطمه (کمی خواب‌آلود): کدام کنیز است که می‌رود؟ من را با او صنمی نیست؟

خجسته: نه از خدمت‌گزاران قدیم خودم است.

فاطمه: کجا می‌رود؟ این روزها بیرون قصر آشوب است.

دختر: کسی کاری با کنیزها ندارد.

فاطمه: با شاه که دارند. بر سر او چه خواهد آمد...

همه سکوت می کنند.

مهدعلیا و طویس وارد می شوند. دست طویس لگنی پر از سیخ و پارچه و دیگر وسایل سقط است. همه به احترام

مهد علیا برمی خیزند. (به جز فاطمه که به خواب رفت)

(مهدعلیا به سمت جایگاهش در صحنه می رود و خجسته به دنبالش میدود تا لباسش را کمکش بگیرد)

همان طور که خجسته به دنبال مهدعلیا می دود دختر مشتی از طلاها برداشته و در جیبش پنهان می کند.

خواجه خیره به او نگاه میکند و حرفی نمی زند.)

خجسته: من هم بار اولی که سقط کردم خون زیادی از دست دادم.

دختر: جسارتا بار اولم نبود.

مهدعلیا: تا جایی که ما دیدیم هربار خون زیادی می آید.

خجسته: خواستم بگویم که نترسد. چون کسانی که تجربه سقط و بارداری واقعی داشتند چند و چون کار را بهتر

بلدند

دختر: برای ما الکی است؟ خون من را نمی بینی؟ دردم را؟

(مهد علیا و خجسته هردو ساکتش می کنند): هیسس.

مهدعلیا: کسی درد و فداکاریات را انکار نکرد. بر احساسات مسلط باش.

خجسته: اشکال ندارد مادر جان. درد زیادی را تحمل کرده است بگذاریم پای رنج های جسمانی اش. می دانم سقط کرده ای اما فرقی هست میان تکه پاره های گوشتی که تو از عمد پس می دهی و بچه های بالغی که مرده از دل من درآمدند.

دختر: جای ناراحتی ندارد که حال همه مان به دنبال سقطیم.

خجسته: البته هیچ چیز مثل پسر اولاد اول ذکور نیست. آن همه برنامه ریزی و تلاش و صبر می کنی اما ناگاه تمام آینده و آرزوهایت از لای پاهایت به زمین فرو می ریزد.

دختر: بی بی من هم اگر مجبور به تحمل چنین دعاها و اعمال شاقه شما بودم بچه از دلم می افتاد

مهدعلیا: این خاله زنک های زنانه در شان زنانی نیست که تمایل دارند الگوی آیندگان شوند.

دختر: طلب پوزش می کنم. به خود اجازه یادآوری می دهم که بانو خجسته قرار بود به سراغ شاه ایران زمین روانه شوند و خدا حافظی ای جانانه نصیبشان بکنند، خدایی نکرده پشیمان شده اند؟

مهدعلیا: استغفرالله

خجسته (یادش افتاده باید اروم حرف بزنه): منتظر مانده ام تا سنبل خاتون کپه ی مرگش بگذارد.

مهدعلیا: گفتم مراقبش باش لازم نیست خوابش کنی!

خجسته: برای بازی امشب-

مهدعلیا: مطرب بازیتان را فراموش کرده بودم.

خجسته: آن یکی که شما رخصت ندادید

مهدعلیا: من رخصت بدهم دلت به عمل می کشد؟

خجسته: اصلاً چه تضمینی دارد کاری که حالا می‌کنیم خطری ندارد

دختر: خطرش کم‌تر است.

خجسته: آری اما به قمار بر سر آینده انقلاب می‌ارزد؟

مهدعلیا: جان دختری نحیف که نیمی از زندگی‌اش مانده و از کودکی نزد ما به عمل آمده؟ آری

دختر: هیس

دختر بی‌نام پاهای فاطمه را از زیر ملحفه بیرون کشیده و غلغلک می‌دهد

با جدیت سری تکان می‌دهد به نشان تایید: خوابید!

(در انتهای صحنه فاطمه ایستاده و شکم حامله او را می‌بینیم)

**صحنه ترنا: بازی خجسته**

**خطابه طویس (۲):** یک ماه گذشته. زنان اعلامیه پخش کرده و اسرار شاه را فاش کرده‌اند. حالا انقلاب در

شرف پیروزی‌ست.

## صحنه ۲

توضیح صحنه: همان اتاق.

**صحنه شادی:** همه دور هم جمع شده و آوازی می‌خوانند دختر بی‌نام کسی‌ست که آواز را هدایت

می‌کند. (آوازی برگرفته از خاله رورو با مضمون برعکس و انقلابی)

آواز تمام شده و دخترها هر یک به سویی می‌روند. خجسته که از میان آواز دل درد گرفته بود تکیه می‌دهد و

فاطمه به سراغ بافتنی‌اش می‌رود. هرچند آن را پیدا نمی‌کند. دختر بی‌نام نزد جایگاه مهدعلیا می‌رود.

فاطمه: لباسی که می‌بافتم را ندیدید. غلتی می‌زنید مبدا زیر شما مانده باشد.

خجسته: دلم درد دارد امانم بده. زیر من چیزی نیست جز زمین سخت.

مهدعلیا: پس رعیا هم شعر بلندند

دختر: کجایش را دیدید. جسارت نباشد کسی در مشاعره حریفم نیست.

مهدعلیا: جسارت مگر آن که بتوانی اثباتش کنی.

مهدعلیا و خجسته شروع به مشاعره می‌کنند دیالوگ‌های دیگران میان اشعار این دو بیان می‌شود و کم کم

هردوتایشان را درگیر می‌کند. (برای سادگی متن شعرها نوشته نشده).

خجسته: طویس را صدا کنید. برود طبیب حرمسرا را خبر کند. درد دلم شادی‌ام را کور کرد.



مهدعلیا: طویس طبیب را صدایی بزن.

مهدعلیا: طبیب را صدا کردم اما نگران نباش خوشی زیر دلت افتاده.

خجسته: به ولله قسم شوری چشم این دختر است که مرا به این حال واداشته .

فاطمه: من این میان چه نقشی داشته‌ام؟ در چشمانم جز محبت و احترام به شما چیزی نداشتم.

مهدعلیا: دخترمان عزیزکرده‌ی خاص و عام است این حرف‌ها به او نیامده.

خجسته: اگر چنان که می‌گویی بود شاه پیش از آن که بیرونش کنیم به عروس آبستنش سری به او می‌زد.

فاطمه: شاه درگیر شورش‌ها بود هیچ زنی را نزد خود نخواست

سکوت

فاطمه رو به دختر: خواست؟

(دختر با بی‌اعتنایی شعرش را می‌سراید)

فاطمه: مگر می‌شود شاه تنها زن آبستنش را که ممکن است شاهزاده‌ای برایش بیاورد ترک کند؟

دختر: برخا فراموش می‌کنی که قرار بر انداختن بچه است.

فاطمه: انداختن یا ننداختنش که حقیقت این را پاک نمی‌کند که در نظر شاه من جوان ترین و تنها کسی هستم

که -

دختر: بله زیرا ما صبح تا شب را با سیخی لای پایمان در می‌کنیم.

فاطمه: باشد اما شاه که این را نمی‌داند. حرف من تنها این است در نظر او-

دختر: اگر کار به نظر آن ناکس داشتیم که بیرونش نمی‌کردیم.

فاطمه: ما اینجا هستیم که انقلاب کنیم. نیازی به این فحاشی ها نیست. چطور میتوانی انقثر با او بی رحم باشی، این همه امکانات و رفاه نسیب تو کرده است. .

دختر: تو از انقلاب چه میفهمی؟ این طعام های رنگارنگ و لباس های خوش دخت فقط مخصوص این قصر است. پات را که از اینجا بیرون بگذاری مردمانی را می بینی غرق در کثافت و بیماری و فقر. انگار فراموش کرده اید این جا چه کار می کنیم و چه خبر است؟

خجسته: روابط خانوادگی ما ارتباطی با انقلاب شما ندارد

دختر: تا دیروز که انقلاب ما بودو نمی گذاشتید دست به سیاه و سفید بزنم. از ولع کار کردن جانتان ربرامده بود .

طویس: شاید ولع کار می زد چون ترس از ان داشت که کسی طمع کند و دزدی کند .

مهدعلیا: طویس چه گفתי چیزی راجع به دزدی؟

فاطمه: تو خود مار دو زنگ هستی و ما را نصیحت می کنی.

دختر: کسی دیگر تخت شاه را پر کرده و جایث را تنگ کرده به من خشم می ورزی؟

طویس: حرف مهمی نبود خانم

فاطمه: کدام جا شاه این ماه مدام درگیر کار بود وقتی نداشت که بر تخت بنشین. دروغ می گویی.

دختر: پس حقیقت را نمی دانی و چنان کولی بازی ای به پا انداخته ای؟

فاطمه: کدام حقیقت؟

دختر بی نام به جای پاسخ شعرش را می سراید

فاطمه: خانم چه می گوید؟

مهدعلیا شعرش را می سراید: چیزی نمی گوید طویس چای برایش بیاور.

فاطمه: چای نمی خواهم. شما به من بگویید خانم. کسی پیش شاه بوده؟

خجسته: جانا چه حرفیست معلوم است اگر شاه وقت داشتی کسی را ببیند سراغی از تو می گرفت

فاطمه: من به تو با جانم اعتماد دارم و تو به من دروغ می گویی؟ می خواهی به دیگرانی که به فکرمند بدبین

شوم؟ لابد لباسم را هم خودت دزدیدی

دختر: چه وقاحتی. من چه کار با لباس نوزاد مرده ی تو دارم!

فاطمه: مدام خشم ورزیدی که چرا چنین کردی مگر در دلت دوستش داری!

دختر: حق نداشتم بپرسم؟

فاطمه: من که همراهی کردم حاضر بودم جانم را هم فدا کنم. کار به دلم هم دارید؟

مهدعلیا: با قاف بسرا و قتمان را تلف کردی.

فاطمه: من فکر کردم که در این خانه ی بزرگ میان این همه غریبه تنها تو را دارم و همسرم را. تو می خواهی مرا

از دور کنی تا ذره ای محبت در دلم نماند.

دختر: چه وقاحتی دارد این دختر. من را با حسادت های بچه گانه ی بعضی ها هم سطح کرده. برو برو حرف

همان هارا باور کن.

مهدعلیا: بازیات را بکن !

فاطمه: خجسته بانو راستش را بگویند نکند به من دروغ می‌گویند. من عزیزترین یارم را به حرف شما دور می‌اندازم. دروغ در شان شما نیست.

خجسته: عزیزترین فردت؟ همان که لباسی که می‌بافتی را پاره کرد؟

فاطمه: لباسم را پاره کردی؟ فکر کردم قایمش کرده باشی تا آزارم دهی اما پاره...

مهدعلیا: ایرادی ندارد قاف حرف سختی است من می‌گویم.

دختر: حرف بزنی مادر صدايت را نمی‌شنوم برای خودت می‌سرایي.

نه بلام (میان حرف فاطمه شعرش را می‌سراید.

مهدعلیا شعرش را می‌سراید.

دختر: لباس را اگر پاره کردم خواستم وابسته نشوی. خجسته دروغ گفته تا با خیال راحت هر شب را با شاه سر کند.

فاطمه: تو تو نزد شاه راه رفتی؟

خجسته: تقصیر من نیست او مرا صدا کرد نه تو را.

فاطمه: مگر ممکن است.

خجسته: گفت رنگ بر رخسار ندارد و شکمش باد کرده. میلم را خاموش می‌کند.

مهدعلیا: مسخره بازیتان را تمام کنید. شاه دیگر تمام شد بس کنید. طویس برای این دختر کاموا بیاور.

فاطمه: طویس بایست. کاموا نمی‌خواهم نگاهم کنید به چشمانم خیره شوید و پاسخم را دهید.

مهدعلیا: هر پاسخی که باید می‌گرفتی را گرفتی.

دختر شعر می گوید: حالا دهنّت را ببند و آرام گریه کن.

فاطمه: فکر کردی قرر نیست پاسخ رفتار دهشتناکّت را بدهم؟ تقصیر خجسته نیست شاه مرا نخواست. تقصیر

شاه است که فرستادیمش به درک! وقتی که انقلاب شد و بازگشت از دلم درمی آورد.

دختر: فدای ان دل احمقّت شوم دختر که به ضحاک خونخوار اعتماد کرد

مهدعلیا: بهشان نگفتی که شاه بر نمی گردد؟

فاطمه: حداقلش ان است که او یک رو دارد نه هزار رو .

دختر باشور و خشم بلند می شود: اه باشد باشد دهانم را باز می کنم من این جا نشسته بودم. همین خانم

خجسته ی پاک دل شما ان جا نشسته بود مهدعلیا هم انجا

فاطمه: اگر قرار بر دهان باز کردن است بگذار من بگویم که شما که این جا نشسته بودی. من ان جا خواب بودم

و طلاها بر زمین.

دختر: و ما گفتیم کمکش می کنیم. انشالله خودش سقط می شود، اگر نشد بچه را قایم کنیم بدهیم به این و ان.

خانم گفت خیر باید سقط کنیم مهم نیست که می میرد ارزشش را دارد. تا فکر بازی به سرش نرسید و

نپذیرفتیم آرام نگرفت. کم مانده بود در خواب خفّات کند.

فاطمه: اصلا گفتنی نیست بعضی چیزها را نباید بگذاریم دهانمان را کثیف کنند صرفا بگویم که فقط طویس

نیست که چشم دارد

همه خیره به دختر. فاطمه خیره به خجسته .

خجسته: دزدی کردی؟

مهدعلیا: طویس راست می گوید؟

فاطمه به دختر: اجی دروغ می‌گویی نه ازت عصبانی نیستم ببخشید خشم ورزیدم. دروغ می‌گویی درست است؟

طویس: من چیزی ندیدم

خجسته: طویس دهنتم را باز کن و بگو آیا کسی به طلاها دست زده؟

فاطمه: وای خواهش می‌کنم خانم دروغ گفتم جهل کردم. عصبانی بودم. او میان ما باایمان‌ترین هبه انقلاب است

کذب نگوید.

طویس: من که آنجا نبودم فقط لحظه‌ای از آنجا رد شدم.

خجسته: اگر چیزی نبود که این ضعیفه و آن مخنث حرفش را نمی‌زند.

مهدعلیا: اعتمادی که به تو داشتم را به هیچ زن دیگری نداشتم

خجسته: دستتان درد نکند بیبی این همه سال کنارتان بودم

مهدعلیا: فکر کردم پا به پا من می‌جنگی

فاطمه: نه من دروغ گفتم دزدی نکرده. بگویند خواهش می‌کنم راست گفت که قصد جان مرا کرده بود؟

دختر: اگر اعتمادتان چنان متزلزل بود که همان بهتر بشکند.

مهدعلیا: با این لوس‌بازی‌ها تنها خود را دوست نداشتنی‌تر جلوه می‌دهی. دزدی که دو قورت و نیمش هم

بازیست و مظلوم ماجراست . حقیقت را بگو.

دختر: آری دروغ می‌گویم نگران نباش کسی قصد جانت را نکرد شاه هم عاشق رنگ رو روی پریده‌ات است. من

دزدی نکرده‌ام .

مهدعلیا: دهانت به دروغ باز نشود. فکر کردم که ذات رعیت جماعت را می‌توان آموزش داد اما فی‌الحال چنین به نظر میرسد که...

فاطمه: طویس تو می‌دانی. تو شنیدی که خجسته می‌خواست مرا بکشد.

طویس: نخست آری اما بعد به فکر بازی افتاد.

خجسته: (رو به طویس) دهانت را ببند. جواب مرا بده تخم جن دزدی کرده یا نه. به عقل فاطمه حسابی نیست

طویس: اری دزدی کرده.

خجسته: اگر راستش را نگویی و بعدا بگویی غلط کردم دیر است مجازات که شد لخت که شد پولش را که از او گرفتیم

فاطمه: من - من صرفا حرفی برای ازار زدم. مرا ببخش نمی‌دانستم چنین می‌شود. نمی‌دانستم دوستانمان چنان وحشتناکند.

دختر: من برداشتم اما ندزدیدم. برای همان بیچارهایی بود که برای‌شان می‌جنگیم.

مهدعلیا: دزدیدی که دوباره تحویل انقلاب‌چی‌ها بدهی؟

طویس: آری. مثلا خواهر کوچک‌ترش.

فاطمه: من نمی‌خواستم چنین شود، باور کنید. دلم شکست که شاه چنین کرده. و خجسته می‌خواسته (بغض می‌کند)

خجسته: شاه که رسید صحبت می‌کنید ارام می‌شوی. من هم کاری نکردم این دزد ناکس دروغ می‌گویم. هوییم

که شدی ۷ سال بود مثل فرزندم بزرگات کردم. چنان مادری چنین می‌کند

دختر: باز هم بهت دروغ می گوید شاه می میرد. چه فکری کردی. او فرار کرد ما هم جایش را لو دادیم. در سرزمین آزادی جایی برای دیکتاتوری شاه نیست.

خجسته: هم دزدی می کنی هم دروغ می گویی. کدام مادری پسرش را به دستان مرگ می سپارد؟  
مهدعلیا: خودت را به ان راه زن که حرفش را زده بودیم.

دختر: من دزدی کردم برای همان هایی که بود برایشان می فرستادیم

خجسته: من النگو از دست در نیاوردم که خواهر تو دو بشقاب بیشتر غذا بخورد.

دختر: بگیر. (النگویی را از جیبش در می آورد و به خجسته می دهد) النگو هایت را دوباره به دست ببنداز. این طلاها برای شما جواهراتی روزمره و دم دستی است. برای آدم های جایی که من ازش می آیم، مردم برای داشتن چنین جواهراتی فرزندان شان را میفروشند. مگر نه انی که برای سربازان و آزادی خواهان است  
مهدعلیا: خواهرت سرباز است؟

فاطمه: خواهرش دختر خوبیست. من می شناسمش. مهدعلیا شما که پسران را نمی کشید؟ درست است؟

خجسته: الکی بهتر از مادر نباش. اوست که بیش از هر کس فرزندش را دوست دارد اگر جایی برای نگرانی بود او پیش تر از دیگران نگران می بود. کدام مادری حاضر به زیر تیغ بردن سر فرزندش می شود. همین که فرزندان به دنیا نیامده را می کشیم گناه است. کشتن شاه یک کشور که از گناهان کبیره است.

مهدعلیا: خود را به ان راه می زنی که جلوی یک الف بچه از شرفت دفاع کنی؟

خجسته: اگر گفته بودید قرار بر قتل است رخصت نمی دادم.

مهدعلیا: گفتیم فراریش می دهیم و بعد جایش را لو می دهیم. معنایش واضح است.

خجسته اشک می ریزد: من نمی دانستم فکر نکردم.



دختر: می‌دانید که دروغ می‌گویید. هرچه باشد احمق نیست. فکر کردی جای شاه در سرزمین ازادمان کجاست؟

مهد: تو دهانت را ببند که نجاست دارد

فاطمه: پس پس قرار است بمیرت؟

مهدعلیا: آری. آری. به چه زبانی بگویم آری.

(فاطمه به حالت غش می افتد. دختر قوچ بی تفاوت مطمئن می‌شود چیزی نرم زیر سرش است)

سکوت

مهدعلیا: طویس این خائن را از اتاق بیرون. ببر این جا جای خائنین نیست. محاکمه خواهد شد

(طویس تکان نمی‌خورد)

**صحنه ترنا: بازی دختر بی‌نام**

**خطابه طویس (۳):** در یک ماه گذشته، جای شاه را به انقلابیان لو داده و ضربه‌ی نهایی به دولت را وارد

کردند. هرچند مهدعلیا به دختران خیانت کرده و بر تخت پادشاهی نشسته است. اهالی حرمسرا هنوز بر این واقعه آگاه نیستند و گمان می‌کنند با مرگ شاه انقلاب پیروز شده.

## صحنه سوم – اتاق زندان

توضیح صحنه: مهدعلیا و دختر بی‌نام در زندان. دختر به فلک بسته شده و مهدعلیا بر پایش شلاق می‌زند

مهدعلیا: سخن بگو. بر کرسی عدالت نشسته‌ای، حق را فریاد بزن و فلک را آزاد کن.

دختر: دزدیدم تا به خواهرم دهم. یک ماه شکنجه‌ام کردید، ده ناخن از دست‌هایم کشیدید، ده‌ها بار اقرار کردم.

مهدعلیا: ده بار حيله کردی. ده بار کذب گفتی. ۳۰ روز در بارگاه عدالت پادرازی کردی.

دختر: چهار جفت النگو برداشتم تنها برای نجات زندگی خواهرم.

مهدعلیا: چهار جفت النگو به چه کار خواهری آید که پیش از تو مال مردی شده.

دختر: شوهرش چندی پیش مرد.

مهدعلیا: پیش از آن چه؟ اقرار کردی که دفعه اول و دومت نبوده.

دختر: چه از مال ما کم می‌شود؟ ما که به کفایت داریم.

مهدعلیا: آری. ما بیش از کفایت داریم. ولی عمل تو نامی ندارد جز دزدی. آن هم از محفلی که در مبارزه‌ای

عظیم است.

مهدعلیا النگوهایش را درمی‌آورد و به سمت دختر بی‌نام پرت می‌کند.

مهدعلیا: بیا این خرج بیوه‌ی ضعیفه‌ی تو؟ خرج هزار بیوه ضعیفه را داریم که از جیب بپردازیم.

دختر: پس برای چه من را چنین سخت مفلوک کردید؟

مهدعلیا: برای حقیقت.

دختر: حقیقت را گفتم.

مهدعلیا: برای عدالت.

دختر: عدالت بر قرار شد.

مهدعلیا: برای تاوان گناهت.

دختر: تاوان وظیفه، تاوان عشقم را دادم.

مهدعلیا: تمام مهملاتی که بر هم بافتی اگر بر حق باشند، با درخواستی ساده رفع می‌شدند. مگر اینکه بر رأفت من شک داشتی، یا ترسیدی. تو را ترسو نشناخته بودم.

دختر: از قضاوت ترسیدم. که بگوئید خطاکارم و به دنبال ناحقم. قرار بود باهم آزادی ببخشیم نه رفاه برای خویشتن. قرار بود در تنگنا باشیم تا دیگری شاد گردد. آنی که برایش عذرخواهی می‌کنم، این است که نتوانستم خود را از امیال این تن فانی برهانم. می‌خواستم عدالتی که هیچ گاه بر قرار نشده است را وضع کنم. شرمگینم. خطاکارم. دروغ گفتم اما ترسو؟ هرگز. ترس احساسی است که به خودم قول دادم هیچ گاه بر تصمیماتم چیره نشود.

(سکوت)

(مهدعلیا دستانش را باز می‌کند)

مهدعلیا: به اندرون بازگرد. بر زخم هایت مرهم بگذار. مجلس بازی ترتیب می‌دهیم تا همه چیز را فراموش کنی.

دختر: کدام بازی؟ همانی که ناخن‌هایم را می‌کشید؟ یا به تن رنجورم شلاق می‌زنید؟

مهدعلیا: دزدی کردی. مجازات شدی. این است مبنای عدالت. مگر مکتب نرفته‌ای.

دختر: میل کردم مکتب بروم اما مکتبی نبود. چشم گرداندم، دادگاه نبود. از عدالت تنها واژه ای به جا مانده است.

مهدعلیا: دولت در حال تشکیل است. مکتب و دادگاه و بیمارستان و شادی‌خانه به دنبالش...

دختر: اما قصر هنوز پا برجاست و حرمسرا استوار

مهدعلیا: درب را ندیدی که باز کردند؟

دختر: آتش خشم سربازان پشت در ها را ندیده‌اید؟

مهدعلیا: هنوز برای خروج زود است. قصر را از ما بگیرند کجا بخوابیم؟

دختر: جای خواب مردم مسئله‌ی ما بود، نه خواب‌گاه خویشتن. پس چرا خون ریختیم و بچه پشت بچه کشتیم؟

مهدعلیا: ما از مردم ایران نیستیم؟

دختر: مهدعلیا به خودتان نگاهی بیاندازید. زرق و برق جواهرات‌تان آدم را جادو می‌کند! خیر، من و شما هیچ

وقت جزئی مردم نبوده‌ایم

مهدعلیا: اگر می‌توانند بیایند و در جای ما بنشینند و تن به این خفت و مشقت دهند.

دختر: شما چه زندگی خفت‌باری داشتید؟ اینکه مجبور شدید اعلامیه‌ای بنویسید و در شهر پخش کنید یا در

نامه‌ای جای شاه را برملا کنید ...

مهدعلیا: جای پسر مرا!

(سکوت)

مهدعلیا: می گویم خالی کنند قصر را و جایمان را در خیابان بیندازند راضی می شوی؟

دختر: مطلب این است که تصمیم چرا هنوز با شماست.

مهدعلیا: خواستت را بگو.

دختر: مکاتبه داشتیم با زنان و مردان جسور. نامه ای بهشان دهیم دعوتشان کنیم هیئتی تشکیل دهیم.

قانون نامه ای بنویسیم. عدالت را برپا سازیم.

مهدعلیا: به من یاد می دهی چطور حکومت کنم؟

دختر: بنده ای حقیر که هرچه دارد از شما دارد به یاد دارد که قرار بود این بار بار کرسی عدل نه بر دوش یک

مرد بلکه بر دوش مردمانی بنا شود.

دختر: بی ذره ای تردید پسر مرا در راه عدالت فدا کردم. و تو مرا محکوم به وعده شکنی و خیانت می کنی؟

دختر جلوی پاش زانو می زند: من دورتان بگردم مفلوک شوم اگر چنین کنم. تنها ..

مهدعلیا استوار ایستاده و حرفی نمی زند

دختر (مصمم تکرار می کند): جلاد و قاضی و پادشاه دیگری جز شما بالای سر ندیدم.

مهدعلیا: بر سر پیمانم هستم. تنها بهای عدالت بود که باید پرداخته می شد... کاغذ و قلم در اتاق است. طویس -

(لحظه ای مکث می کند طویس سریع حاضر می شه): راه اتاق را می شناسی

دختر لبخند می زنه و می ایسته. مهدعلیا با سر تایید می کنه.

دختر به مهدعلیا تعظیم می کند به طویس لبخندی می زند و می دود.

طویس: خنده بر لب داشت...

مهدعلیا: نتوانستم بگویم

طویس: فرنگی‌ها تاج بر سرتان گذاشتند شرابش را نوشیدند اعلیٰ حضرت! تنها حرم‌خانه است که پشت پرده مانده

مهدعلیا: دخترک درد می‌کشید

طویس: گفتید باید مجازات شود

مهدعلیا: گمان کردم نقشه‌ای در سر داشته.

طویس: جسارتا خودتان فرمودید که زنان جز گیسوان چیزی بر سر ندارند.

مهدعلیا: می‌توانم به حرف تک‌تکشان گوش دهم. لازم نیست بهشان بگویم. می‌گویم بهتر است برای حفظ

امنیت ملی، یادداشت بردار یادمان بماند، ما برای حفظ ظاهر، تماما تشریفاتی می‌گوییم بنده به عنوان مادر شاه

نائب‌السلطنه می‌ایستم. اما اما اما مهم است که اما به حرف مردمان گوش خواهیم داد. دربار پر از انقلابیان خواهد

شد. و دخترها همه وزیر می‌شوند به اندازه من حق دارند حرمسرا اتاق پادشاهی می‌شود.

طویس: و انقلابیون اتاق پادشاهی را آتش می‌زنند.

مهدعلیا: عدالت برقرار می‌کنیم. مردم چنان در رفاه و تفریحات غرق می‌شوند که نخشون از یاد برند.

سکوت

مهدعلیا: نوشتی؟

طویس: آری

مهدعلیا: پس بهشان همین را می‌گوییم.

سکوت

مهدعلیا: ده سکوت نکن حرفی بزن

طویس: چشم

مهدعلیا: و دیگر؟

طویس: جانشان را در راه ویران ساختن تخت پادشاهی ندادند که حرم پادشاهان نصیبشان شود. گوش نخواهند

کرد.. بگذارید حداقل از زبان خودتان بشنوند حقیقت را پیش از آن که بیرون روند و با چشم خود تخت

پادشاهیتان را ببینند...

سکوت

طویس: آن بالا نشسته بودید آشوب و ترس درونشان را ندیدید. خیره بر تنشان بنگر و بدان که حق زندگی ات را

بر چه تنان خسته ای اندازی. و چه تنان بی کفایتی. توان و ذکاوت حکمرانی ندارند. شما خود سرنوشتتان را به

دست خجسته می دهید؟ یا به دست آن دختر یاغی؟

مهدعلیا: یادشان می دهم.

طویس: آداب نشستن به فاطمه یاد دادن چند سال طول کشید؟

مهدعلیا: فاطمه هنوز بچه است چه می گویی؟

طویس: هیچ سرورم.

سکوت.

مهدعلیا: هم‌زمانم را ترک نخواهم کرد.

طویس: تا دیروز سربازانتان بودند. ملیجک‌هایی برای رسیدن به هدف. گفتید بعدش بهشان پول زیاد می دهیم و

پول چشمشان را کور می کند.

مهدعلیا: نگاهشان کن. بدن‌های پاره‌شان را. امیدشان. شادی دردناکشان.

طویس: شما نگاهشان کنید سرورم. خشمی که سال‌ها پنهان بوده را بیدار کردید. انبار هیزم را آتش افکندید. در

امان نخواهیم بود. دفاعی از شما نخواهد شد و مهربانی ای نخواهید دید.

سکوت

مهدعلیا: پس فرق من با پسر چه خواهد بود؟ جز آن که زنم و چهار سطر کتاب بیش‌تر خواندم. آن همه خون

برای این؟

سکوت

مهدعلیا: حرفی بزن!

طویس: سرورم گمان می‌کنم خودتان تفاوتتان را می‌دانید.

مهدعلیا: به یاد نمی‌آورم. هوشیارم کن.

طویس: هیچ.



## صحنه سوم – اتاق فاطمه

توضیح: همه سیاه پوشیده‌اند. در اتاق بقچه‌هاییست از وسایل زنان

خجسته: تاج سرمان را بردند (گریه و خودزنی)

بمیرم بمیرم برایمان که همسرمان را تاج سرمان را همدمان را از دست دادیمو مانده‌ایم تنها و بی‌کس تنها و

بی‌کس....

فاطمه: همان همسری که ماه آخر سراغ از زن حامله‌اش نگرفت چون رنگ رخسارش حالش را بهم می‌زد؟

خجسته: بمیرم برایت که فرزندات بی‌جان نشده بی‌پدر شد.

فاطمه: فرزندی که حضورش این چنین شوم است، دوست داشتنش گناه؟

خجسته: مرد بزرگی بود خواهر، آری. جایگاهی به این عظمت بهایی سنگین دارد...

فاطمه: بزرگ؟ همان ناکسی که خود را بالاتر از همه حتی خدا می‌دید و ما برایش حکم لباس هایی را داشتیم

که از روی رنگ انتخاب‌مان می‌کرد؟

خجسته: حرف پس مردگان آب لجن‌زار است. دهانت را نجس نکن.

فاطمه: من تنم از نجاست او بارور شده است.

خجسته: چه قلمی داشت، چه وقاری...

فاطمه: مهدعلیا کی می‌رسند. کی فاطمه را رها می‌کنند. دوست دارم هرچه زودتر از این موت‌خانه بیرون رویم.

طعم انقلابی که بهایی شگرف برایش پرداختیم را بچسیم.

خجسته: خوب با احترام یاد می‌کنی از مادری پسرکش

فاطمه: آری بین او و شمایی که قصد جانم کرده بود چاره‌ی دیگری نیافتم.

(دختر با حالی مریض وارد می‌شود. تمام وجودش خونی است)

دختر: صدای زجه‌هایت از فریادهایم بلندتر به گوشم رسید. گویی خود ما نبودیم که آن بزرگوار را زیر خاک کرده.

خجسته: او را به دوری انداختیم که کاری به کارمان نداشته باشد ~={red}~ غرض= ~ کشتن نداشتیم.

دختر: ما هم انداختیمش کمی دورتر که مبادا چشم شومش راه خانه بیند.

فاطمه: به من گفتند موقت است والا رخصت نمی‌دادم. فریاد چرا؟ (تازه دختر قچ را دیده) آوخ که ای کاش خون تو اشک چشمان من بود. گمان کردم تنها زندانی شده‌ای نمی‌دانستم...

فاطمه: طویس برخیز برایش مرهم بیاور.

طویس: جسارتا مرهمی در دربار نمانده هرچه بوده سربازان بردند.

فاطمه: از شهر مرهمی پیدا کن

طویس: اعلیٰ حضرت! شرم بر من باد اما در این سرزمین مرهمی نمانده تازه انقلاب پیروز گشته مردمان همه در بسترهایشان با مرهم و معشوقی آرمیده‌اند.

فاطمه: کاری بکن این‌طور که نمی‌شود! جانم به قربانت درد داری؟

(خجسته می‌آد چیزی درست کنه براش ببندد)

دختر: آری.

فاطمه: مرا ببخش خواهش می‌کنم مرا ببخش. دست خودم نبود. خشم افسارم را به دست گرفت. مرا می‌بخشی؟

دختر: آری. (با لبخندی از روی خسته‌گی) گذشته‌ها را سر گذاشتیم. امروز در حرمسرا باز می‌شود. روز مهمیست جای غم نداریم.

طویس شروع به آرایش و منظم کردن دختر می‌شود.

خجسته: مراسم خاکسپرایست خوبیت ندارد. می‌گویند زن شاه چرا انقدر شاد است. چه کسی ادب و احترام یادش داده.

دختر: اگر میان ترمیم زخم‌هایم وقتی برای خوبیت داشتیم صدایت می‌زنم

خجسته: خوب وقت برای بزک کردن داری! برای دهان باز کردن و زبان ول دادن! انگار نه انگار که این جا حرمسراست. مام میهن است. شاه و شاهزاده این جا زاده شدند. مراحم شاه این جا آرمیده‌اند. زمینش مبارک است.

دختر تفی بر زمین می‌اندازه! برای مام میهن و شاهزادگان و حرمسرا و اندورشن!

(همه از شدت بی‌ادبیش شک می‌شنه. فاطمه برای اولین بار در مدتی می‌خنده)

خجسته بعد از اندکی سقوط بلند می‌شه و زمین رو پاک می‌کنه با لباس دختر قوچ: بار دیگر قبل بی‌شرمی نگاهی در آینه بیانداز، که تو نیز بر سر همان مجموعه فربه شدی که ما.

دختر: من با خواسته خودم این جا نیامدم که منت چهار تکه پارچه

خجسته: شب که می‌خوابیدی زیر سرت نرم بود یا نه؟

دختر: قیمتت به اندازه‌ی چهار لقمه نان و جای خوابیست؟

خجسته: آری و اگر این جا نبودم از آن هم کم‌تر بود. از قیمت دختران بیرون اندرون بی‌خبر نیستی نه؟ به ظاهرت می‌خورد شنیده‌های ما را دیده باشی.

(دختر کمی معذب شده)

دختر: کفایت می‌کند! غریبه که این جاست از این دروغ‌بازی دست بردار. نقابت را زمین بیاورد از نفسی تازه کن.

خجسته: از پیش دیده بودیم اما مگر نه این که هر سال در محرم زار می‌زنیم وقتی می‌دانیم نهایت چیست؟ شاه

باید کشته می‌شد آری. همان‌طور که به حسین نباید اب می‌رسید تا اشک ما جهانی را با خود ببر!

دختر: انگار مجلس شما هنوز به بخش پایانی نرسیده. شاه تمام شد!

خجسته: بودن تمامی ندارد. روزی بر این زمین قدم زده و بر این ملک حکم رانده. تا ابد شاه است و تا قیامت

حرف پشت همسرانش. و حالا که نیست گمان کردی جای پایش از خاک از تن ما برداشته شده! بار دیگر به

آینه بیاورد.

دختر: اری بودن تمامی ندارد نقش شاه پاک نمی‌شود. اما با دنبال ناممکن گشتیم. که اگر ممکن نیست پس ما

چرا بردمان را پاره پاره کردیم؟

فاطمه: چرا معشوقمان را ترک گفتیم؟

دختر: تنمان را در مقابل گزند روزگار عریان کردیم؟

فاطمه: پاره‌ی تنمان را غریبه دیدیم

دختر: این همه تقلا برای اتمام این تاریخ ننگین کم بود؟

فاطمه: این تلاش برای پاک کردن او از تاریخ و حال و گذشته کافی نبود؟

دختر: پس چگونه می‌شود ناممکن را ممکن کرد؟

خجسته وسیله آرایشی رو می گیره از دختر: پاره تنتان هنوز در شکم و بدنتان کمابیش سالم است. خوبیت ندارد زن شاه ارایش بر صورت بیرون برود. حداقل احترام بانو را نگاه دارید. تصمیم خودش یا دگران، فرقی نمی کند، هرکس نداند من می دانم خنجر مرگ فرزند چه دردی دارد.

مهدعلیا وارد می شود فاطمه بر نمی ایستد

طویس به دنبالش دوویده و این بار ابزار شکنجه را که دست او بود می گیرد و کناری می گذارد

مهدعلیا انگار در فکر و خیال است و گم شده. در جایی از صحنه می ایسته و خیره به دیگران نگاهی می اندازد.

خجسته: عرض تسلیت من را بپذیرید مادر.

مهدعلیا سری تکان می دهد.

دختر: کاغذها را پیدا نکردم

مهدعلیا با لبخند کاغذی به دستانش می دهد.

دختر: فاطمه خط بلدی؟

فاطمه: معلوم است که می نویسم. تازه چندباری شعری هم سرودم.

دختر: بنویس

فاطمه بر زمین نشسته دختر قوچ دیکته می کند و شروع به نوشتن می کند خجسته نیز کم کم به آنها می پیوندد.

**متن خطابه دختر قوچ به مهدعلیا**

فاطمه: پاورقش نام که را بنویسم.

دختر دیکته می‌کند: فاطمه ملقب به سنبل باجی.

فاطمه: اما تو برایم دیکته کردی.

دختر لبخند می‌زند

خجسته: پس من چه من هم حرف‌هایی زدم.

دختر: خب نام خجسته‌را هم بنویس تا دوباره نیمه شبی هیولایی به جانت نیوفتاده

خجسته با لطافت گوشش را می‌کشد

دختر: نام مهدعلیا را فراموش نکنی. بزرگ‌ترین از آن اوست.

فاطمه: پس پیش از نام ما،

دختر: نه برای من را ننویس. دوست دارم اولین ورقی که نام من بر آن خورد، با دستان خودم، و از برای خودم

باشد، نه از برای... هر آن چه که گفتیم.

فاطمه: اما-

دختر: نگران نباش چنین نامه‌هایی بسیار است. نام من هم شنیده خواهد شد.

هر سه به سمت مهدعلیا رفته و با تعظیمی به او تقدیمش می‌کنند.

مهدعلیا با صدایی بلند و لرزان: طویس

مهدعلیا خیره به او نامه را در دستانش گذاشته.

طویس خیره به او می‌نگرد سری تکان می‌دهد و با ترحم به دخترها نگاه می‌کند.

مهدعلیا: تنهایمان بذار. حرفی با اندرون دارم.

طویس می‌ره بیرون

مهدعلیا در سکوت به همه خیره شده.

ذره‌ای اشک از چشمانش می‌ریزد.

خجسته: جانم به فدایتان که درد از دادن فرزند را می‌شناسم.

دختر: نقشه‌ی تان که بهم گفتید ترسیدم. کدام مادر چنان جسور است نکند دروغ می‌گوید...

فاطمه: اولش فکر کردم دنیایم دگرگون خواهد شد شهر آشوب می‌شود آتش درون شکمم زبانه می‌کشد...

خجسته: مملکتی را ویران کرد اما فرقی نمی‌کند. تخس یا خوش‌خلق. پاره‌ی تن آدمند...

دختر: اما برای هدفمان جسارت به خرج دادید....

فاطمه: چند ماه تمام حامله بودم و به سراغم نیامد...

دختر: خودخواهانه نبود که چنین شرم‌گین اشک بریزید. شرم چرا؟

خجسته: زیر شکمش زخمی داشت از آن روزی که از اربه افتادیم...

فاطمه: گفت رنگ به رخسار ندارم....

دختر: مگر این که...

خجسته: همان‌جایی که از من زخم بود و فرزندانم را از من گرفت...

فاطمه: باز فکر کردم انزجارش از من چه چیزی را از من خواهد گرفت...

دختر: دروغ می‌گویید؟

خجسته: و فکر کردم چرا زخم من اینده‌ام را سیاه کرد و برای او- برای او-

فاطمه: هیچ. وقتی که رفت فهمیدم.

دختر: مهدعلیا دهن باز کنید بگویید بگویید انقلاب کردیم و برای ما چنین کردید و حالا پیروز شده‌ایم.

خجسته: و برای او هیچ....

دختر: جوابم را بدهید دروغ گفتید؟

مهدعلیا بر زمین می‌افتد و با حالتی نادم دزانو می‌زند: آری. گناه‌کارم.

همه عقب می‌روند.

**صحنه ترنا: بازی مهدعلیا**

(پس از بازی مهدعلیا، تاج گذاری‌اش و فرار دختر بی‌نام به شهر را می‌بینیم.)



**خطابه طویس (۴):** مهدعلیا بر تخت پادشاهی نشسته. مخالفینش را سرکوب می‌کند. بدن مرده‌ی دختر

بی‌نام پیدا شده و لباسش بر صحنه قرار می‌گیرد.

## صحنه چهارم

توضیح صحنه: اتاق فاطمه، کمی بهم ریخته و خلوت. لگن و حوله و وسایل زایمان.

فاطمه در حال زایمان است. به تنهایی نشسته به لباس پاره و خونین دختر بی‌نام خیره شده. پاهایش را فشار می‌دهد و تلاش دارد بچه‌اش را بیرون ندهد.

صدای قدم‌هایی، هم زدن آب قند، از بیرون شنیده می‌شود.

خجسته: نمی‌دانم جوابم را نمی‌دهد اما مدام بی‌حال است

مهدعلیا: برای بی‌حال بودن دختر ۱۵ ساله‌ی مریضی که ماه آخر بارداریش است صدایم کردی.

خجسته: نه بیش از آن است که باید باشد فکر کنم در حال زاست

مهدعلیا: طبیب را صدا کردی؟

خجسته: در راه است

مهدعلیا: لگدهایش زیاد شده؟

خجسته: آری

مهدعلیا: مگر نمی‌گویی حرف نمی‌زند از کجا فهمیدی؟

خجسته با تعجب فکر می‌کند

مهدعلیا: طویس آب قند چه شد.

طویس آب قند را بر دهانش می‌گذارد و نازش می‌کند

مهدعلیا با دیدن لباس مکث می‌کند.

مهدعلیا با شادی: مهمان در خانه و لنگ زیر پتو. برخیز دختر. یارت به دیدارت آمده.

خجسته سرش را تکان می‌دهد.

مهدعلیا با وحشت اشاره می‌کند به لباس‌ها: طویس

(طویس لباس‌ها را زیر شکمش پنهان می‌کند)

مهدعلیا به آرامی: مرض را نگفته و سراغ کمک فرستادی.

خجسته: نمی‌دانم که برملايش کرد. انداخته بودمش پشت گلدان.

مهدعلیا: اصلا چه‌طور لباس‌ها به اینجا رسیدند.

خجسته: طویس

مهدعلیا با خشم به او خیره می‌شود

طویس: گفته بودید لباس از تن جنازه‌ها کنده و بر بسترشان افکنیم تا دگران بینند و درسی گیرند.

مهدعلیا گوشش را می‌پیچاند: نه این البسه نه این دختر!

طویس: جاهل از کجا بداند رمز پنهان امیال شما را

مهدعلیا: قلبت از سنگ است یا دستانت از آتش که هر کلامت فتنه‌ای برپا می‌کند.

طویس: همواره غلام خدمت‌رسان شما بودم.

خجسته: نیش زبانت را ببر این اتاق را زهر کافی گرفته- آوخ - درد دلم امروز جانم را می گیرد.

صدای ناله‌ی فاطمه

مهدعلیا: لحظه‌های آخر است. آماده بنشین.

خجسته که از درد در خود می پیچد: زنده می ماند؟

مهدعلیا: جانی درش نیست نباید بماند.

خجسته همان طور که ناله می کند خود را می زند

مهدعلیا: شاید هم بماند کسی را می شناختم که با ذره‌ای جان عمری زیست.

طویس به فاطمه: صدایتان را نمی شنوم. بالاتر بالاتر.

خجسته: جان مادر بگو بگو عزیزم

(فاطمه مهدعلیا را صدا می زند)

خجسته: شمارا می خواهد.

مهدعلیا با متانت خم شده. سرش را به تایید نشان می دهد. و او را در آغوشش می گیرد.

مهدعلیا: در را ببند طیب را راه نده.

خجسته: اما-

مهدعلیا: بگذار خواسته‌ی قبل از مرگش شنیده شود.

خجسته: شاید طیب بتواند کاری کند.

فاطمه ناله‌ی بلندی سر می دهد.

صدای ناله‌ی خجسته نیز بلند شده.

با اشاره‌ی مهدعلیا جلوی فاطمه می‌نشیند تا کمکش کند.

خجسته: باید قوی باشم باید باید به فرزندم کمک کنم. نمی‌توانم جان در تن ندارم.

مهدعلیا: آرام باش

خجسته رو به روی فاطمه خم شده مراسم زایمان رو به پایان می‌رسد. هر دو با هم نفس نفس می‌زنند. مهدعلیا

فاطمه را گرفته نوازشش می‌کند.

خجسته چیزی زمزمه می‌کند میان ناله‌هایش: بفرمایید چشمانش را کور کند.

مهد علیا: می‌گوید چشمانت را کور کن عورت زن پیدااست. مطمئن شو در باز نمی‌شود.

طویس با چشمانی بسته کمکشان می‌کند.

هر دو زن ناله می‌کنند. خجسته فرزند فاطمه را درآورده و در آغوش می‌کشد.

مهدعلیا شروع به لالایی خواندن می‌کند و سر فاطمه را در دستانش ناز می‌کند.

فاطمه آرام شده و کم کم به خواب می‌رود.

خون لباس فاطمه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.

خجسته آرام فرزند را در آغوش می‌دهد و اشک می‌ریزد.

لالایی به پایان می‌رسد

زنان صحنه را ترک کرده و طویس با چشمانی بسته ایستاده. تلاش بر برداشتن کاغذ خطابه‌ی آخرش است که بر

کمرش می‌افکند.

کسی صدایش می کند.

طویس از صحنه خارج می شود.

**پایان**